

# داستان یک تجاوز

به مناسبت روز معلم

منبع: اخبار روز

یکشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۹ - ۲ می ۲۰۱۰

خانم بهاره ی مقامی معلم مدرسه ی کودکان که در جریان اعتراضات بعد از انتخابات، توسط نیروهای حکومت دستگیر و سپس از سوی حسین طائب فرمانده ی وقت بسیج مورد تجاوز قرار گرفت، به مناسبت روز معلم شرحی از اتفاقاتی که در زمان دستگیری بر او گذشته، نوشته است ...

به مناسبت روز معلم

در بلندای اندیشه و در اندیشه ای بلند بود که حافظ گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند... جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد. حال پس از گذشت صدها سال از این اوج به چنان حسی رسیدیم که رئیس دولتمان - که باید دولتمرد باشد - مخالفین را بزغاله می خواند و گویندگان اسرار را نه تنها بر سر دار سربلند نمی کند، که در کنج سردابه ها و دخمه های ننگین حرص و هوس به داغی می آلود که دیگر سری برای بلند کردن باقی نمی ماند. سر می ماند، اما جان گویی که از درون جسم رخت بر بسته است. حالا برای سر بلند کردن عبور از دیوار های سترگ فرهنگی پوسیده و متعصب لازم است. از همه سوی پیام های هم وطنانم را می شنوم که می گویند بهاره سر بلند کن، آری، از بیرون گود گفتنش آسان است... همین پیام های روح بخش بود اما که مرا به زندگی باز گرداند، زندگی قبلیم نه، یک زندگی جدید، با یک هدف جدید و برای فردایی جدید. نه تکرار وهم آلود قرنهای تبعیض و استبداد و سرکوب. جان اما دیگر برایم آنقدرها عزیز نیست، می دانم آنقدر فریادم تکثیر شده است که خاموشی نمی پذیرد. در ماه هایی که گذشت بارها آرزوی مرگ کردم، جانم را هم اگر بگیرند به آرزویم رسانده اند، پس می گویم، می گویم چرا که من دیگر شکست ناپذیرم، تبدیل به صدایی شده ام که از هزاران حنجره فریاد می شود، هم میهنم، پروازم را به خاطر بسپار. از حسین می نویسم.

دقت کرده اید که در فیلمها و سریالهای جمهوری اسلامی نام شخصیت جنایتکار و قاچاقچی فیلم همیشه کامبیز است، یا کورش یا جمشید؟ و در مقابل شخصیت مثبت و نجات دهنده همیشه حسین است، یا علی، یا محمد، ترجیحاً ملقب به حاجی و سید؟ در سرگذشت من اما نقشها جابجا

شده بود، حسین قصه ی غصه ی من، مرا به گور عشق و امید هدایت کرد. گویی دری از درهای جهنم باز شده بود و موجودی که انگار تجسم هر آنچه زشت و کریه است و منفور پا به جهان گذاشته بود. کوهی از نفرت و توحش که در لباس مردی روحانی به نماز ایستاده بود، و دقایقی پس از پایان نماز در بستر خونین دختری هراسان به تجاوز نشسته... نامش را نمی دانستم، عکسش را که در اینترنت دیدم او را شناختم، کابوس شبان و روزهایم را. صورت پوشیده از ریشش را و نفرین ابدی چشمهای هرزه اش را. عباى متعفن و خیس از عرق تا بستانش را. حسین طائب را.

گفت دانشجوی کجایی؟ گفتم دانشجوی دانشگاه تربیت معلم بوده ام، حالا هم درس تمام شده و کار می کنم، معلم. گفت به دستور کی به خیابان آمدی؟ لیدرت کی بوده؟ گفتم هیچ کس، لیدر نداشتم. پاسخ دست سنگینش بود که پشت سرم فرود آمد، صورتم خورد به میز مقابل و صدای دندانهایم را شنیدم که ریخت توی دهنم. خودش ماها را انتخاب کرده بود، من و هشت دختر دیگر را، از میان گروه ۳۰-۴۰ نفری بازداشت شدگان. نمی دانم بر چه اساسی انتخاب می کرد، هیچ کدام از ما فعال سیاسی نبودیم. ما را جدا کرد و برد به یک بند. گویا در زندان خیابان سئول در قرارگاه ثارالله بودیم، این را از روی شرح حال های دیگرانی که آنجا بوده اند می گویم، چون همه ی ما را وقتی گرفتند چشم بند زدند و با ماشین های سیاه رنگی بردند. همین را می دانم که در زیر زمین بودیم. بعد از حدود یک شبانه روز سرگردانی و بی خبری به بندمان آمد. آمد و یکی از ما را که دختر زیبا و مهربانی به اسم مهسا بود همراه برد. تا بحال شده پرنده کوچکی را در دست بگیرد و ببیند که قلبش چقدر تند می زند؟ قلب مهسا همان طور می طپید. فکر کردیم شاید می خواهند آزادش کنند، یا شاید خانواده اش آمده اند دنبالش، شاید وثیقه بگذارند و ببرندش. هیچ کس نمی دانست که چه سرنوشتی در انتظار است. یکی از دختران همبند که شوخ طبع و سرخوش بود سعی می کرد که جوک بگوید و بقیه را بخنداند و حال و هوا را کمی عوض کند. همه اما از بی خبری و انتظار در عذاب بودند. ناگهان صدای ضجه جگرخراش مهسا بلند شد. صدای فریاد او آنقدر جانسوز بود که همه ما را در جا میخکوب کرد. همه در سکوت و بهت و ناباوری به هم خیره شدند. رعب و وحشت بر تن همه مان سایه انداخته بود، دیگر کسی جوک نگفت، دیگر کسی نخندید، مهسا را دیگر ندیدم...

یادآوری این صحنه ها هنوز هم برای من سهمگین است، هنوز هم نگاه

آخر او را به خاطر دارم، هنوز هم صدایش در گوشم می پیچد، با این حال در نهایت نا امیدی می نویسم مهسا جان، اگر هستی و این را می خوانی از خودت پیغامی بده. بگو که هستی، بگو که زنده ای.

حسین پس از اینکه بازجویی!! را تمام کرد مرا به دست دو زندانبان بی صبری که دم در مراقب بودند سپارد تا آنها هم به من تفهیم اتهام کنند و محاکمه و حکم، همه را یک جا برگزار کرده باشند. چه بودم برایشان؟ غنیمت جنگی؟! اما کدام جنگ؟ واجب القتل؟! اما به کدامین جرم؟ مفسد فی الارض؟! برای معلمی؟ خس و خاشاک؟! آری، من خسی بودم در چشم تنگ نظر و متعصب و ذهن متوحش و هرزه ی آنان...

\*\*\*\*\*

دست در دست هم دهیم به مهر  
میهن خویش را کنیم آباد  
یار و غمخوار یکدگر باشیم  
تا بمانیم خرم و آزاد

شعری ساده و کودکانه، که شاید باید بیشتر بخوانیمش. یک سال پیش در چنین روزی وارد کلاس درس که شدم بوی گل به استقبال آمد. نوگلان کوچکم را دیدم که هر یک شاخه گلی در دست داشتند و لبخندی به لب. در یک لحظه عالمی را سیر کردم، آینده ی این ۳۲ غنچه ی زیبا را دیدم که هر کدام برای خودشان دختر خانمی شده اند و شاهدی یا مادری یا مدیری. در همه وجودم لبخند شکفت و شادی غنچه کرد. این دومین سالی بود که روز معلم را به عنوان یک معلم تجربه می کردم، و امسال سومین سال است... امسال اما کلاس خالیست، از لبخند و غنچه و شکوفه خبری نیست. از خوابی شیرین برخاسته ام انگار، گلستان ایرانم را می بینم که از سیاهی، به لجنزاری مانند است، ابرهای تباهی را می بینم که جلوی نور مهرآمیز خورشید ایرانم را گرفته اند و به شهود و ادراک و آزادی اجازه عرض اندام نمی دهند... آری این دیار سخت به آموزگاران نیازمند است، چرا که در نور معرفت است که لجنزار رنگ می بازد و بهار شکوفه می کند.

بهاره مقامی

۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۹